



ویژه
کودک
و
نوجوان

شعر دُنبک

نزدیک امتحانه
بخون بخون که دیره
اگر نخونی، فرصت
به مثل برقه میره!
بچه ای که نخونه
بایاش ز غصه پیره

بچه ای که زرنغه
مثل پلنگ و شیره
اگر قبول نشی تو
دلیم برات می سوزه

حیفه بشی رفوزه
یه وری بری تو کوزه

*
تو راه امتحان ها
بپا جونم نُننگی

تنبلی خیط و زشته
چه خوشگل زرنگی

تنبلی مثل چی هست؟
ساختمون کلنگی

زرنگی مثل قصره
قصر به اون قشنگی

تنبلی چون زغاله
زرنگی شاد و رنگی

تنبلی مثل غاره
زرنگی عین موزه

حیفه بشی رفوزه
یه وری بری تو کوزه



اشاره:

رولد دال، از مشهورترین نویسندگان کتاب‌های کودک و نوجوان است. کتاب‌هایش سال‌ها در فهرست پرفروش‌ترین‌ها بوده، جایزه‌های بسیاری گرفته و بر اساس آن‌ها فیلم ساخته شده است. کتاب‌های او، که در سال ۱۹۱۶ به دنیا آمده و در سال ۱۹۹۰ درگذشته، هنوز متفاوت و بحث برانگیز است و طنز جدی آثارش به بچه‌ها جسارت می‌دهد آدم بزرگ‌ها را نقد کنند. پس از مرگ او «بنیاد خیریه ی رولد دال» و «موزه ی رولد دال و مرکز قصه‌ها» راهاندازی شد و در سال ۲۰۰۸ جایزه ی «کتاب‌های خنده‌دار رولد دال» شروع به کار کرد.
۱۳ سپتامبر در انگلستان به نام رولد دال است.

شنل قرمزی و گرگ

بچه‌های عزیز!

گرگ قصه ی ما که از گرسنگی پکر شده بود و عصبانی گفت: «باید برویم دنبال شکار و شکم چرانی.»

رفت در خانه ی خانم بزرگ با نیش تیز و قیافه ی مرموز گفت: «تاق تاق کسی خانه نیست این وقتِ روز؟»

مادربزرگ بیچاره که داشت می‌رفت از هوش گفت: «الآنه یک لقمه‌ام می‌کند یک قُلَبِ آب هم روش.»

اتفاقاً اشتباه نمی‌کرد چون که گرگ بی‌حیا درجا لقمه ی چپش کرد بی برو بیا.

اما مادربزرگه که ریزه میزه بود و استخوانی شکم گرگه را سیر نمی‌کرد به این آسانی.

گرگ گفت: «ما غذای لذیذ و حسابی انتظار داشتیم اما انگار خود غلط بود آن چه ما پنداشتیم.»

آن وقت بنا کرد دادوهوار وسط آشپزخانه در همین حال همه جا را وارسی می‌کرد مودبانه.

شنل قرمزی و کرک اثر: رولد دال - انگلستان / مترجم: رضی هیرمندی

این پالتو خزِ زیری را از کجا آورده‌اید؟

گرگه گفت: «ببینم، تو که این قدر زبل و فهمیده‌ای چرا نمی‌پرسی: دندان‌های به این گندگی را از کجا آورده‌ای؟»

ولی خب، سؤال بکنی یا نکنی اصلاً مهم نیست چون اصل کار خوردن غذای عالی است.»

حالا کوچولو لیخند می‌زند، پلک چپش می‌پرد، دست می‌کند هفت تیرش را از جیب درمی‌آورد.

کلّه ی ناکس را نشانه می‌گیرد و بنگ بنگ بنگ! و تالایی مثل تخته سنگ می‌غلند گرگِ دنبگ.

جانم برایتان بگویم، چند هفته بعد از این ماجرا گذارم به جنگل افتاد همان دور و برها.

اما خدای من! شنل قرمزی پاک عوض شده بود و ما بی‌خبر دیگر نه شنل قرمزی به تن داشت، نه کلاه مسخره ای به سر.

چشمش که به من افتاد گفت: «سلام، جناب استاد امیدوارم از پالتو پوستِ گرم خوش تان بیاد!»



نگاهی کرد و گفت: «مادربزرگ، چرا بزرگ شده گوش‌هاتان؟» گرگه گفت: «برای بهتر شنیدن صدای تو، دختر جان.»

باز شنل قرمزی پرسید: «چشم‌هاتان چرا ورقلمبیده؟» گرگه گفت: «برای دیدن تو، ای نور دیده.»

گرگه همین‌طور به دختره زُل زده بود و تو دلش می‌خندید می‌گفت: «شکر خدا که شام عالی ما از غیب رسید.»

این‌طور که من می‌بینم، مزه ی این دختره از کباب و خاویار هم لذیذتره.»
شنل قرمزی پرسید: «راستی، مادربزرگ مو سفید

خوشمزه های تاریخ (نشر خیال انگیز)

..... یعقوب و دیگ و قابلمه سازها / نویسندگان: حمیدعبدالهیان و عبدالله متولی

با همه ی این حرف‌ها باز اسماعیل دستور داد عمرو را با احترام پیشش بیاورند و به او گفت هر خواسته‌ای دارد بگوید. عمرو گفت بی‌زحمت از بچه‌هایش سرپرستی کند و به کسانی که او را به بغداد می‌برند، بگوید که با او مهربان باشند. بعد مثل دو دوست با هم خداحافظی کردند.

زبان ناشنویان

معتضد وقتی پیر شد، قدرت حرف زدنش را از دست داد. خلیفه خیلی تلاش کرد، ولی آن سن برای یاد گرفتن زبان ناشنویان دیر شده بود. عقلش را که از دست نداده بود. معتضد می‌دانست که عمرو اگر چه زندانی است، ولی ممکن است خطرناک باشد. معتضد جلاد را صدا زد و با حرکات دستش اول تاج نشان داد، بعد زنجیر نشان داد، بعد گردن خودش را نشان داد و صداهای عجیب و غریب درآورد. جلاد فکر کرد خلیفه می‌گوید من که شاه هستم احساس اسیری و خفگی می‌کنم. جلاد سر تکان داد یعنی فهمیدم و پنجره را باز کرد و دنبال کارش رفت. منظور خلیفه این بود که جلاد عمرو را بکشد. اما به دلیل این که نتوانست منظورش را برساند، فرماندهی دیگ و قابلمه ساز از مرگ نجات پیدا کرد. معتضد که به شرایط جدید عادت نکرده بود و نمی‌توانست حرف بزند، از غصه دق کرد و مرد. بعد از او مکتفی خلیفه شد.

ادامه دارد



آشپزخانه ی سگی قسمت هشتم:

وقتی عمرو را اسیر کردند، دست و پایش را بستند و در یک گوشه گذاشتند تا جا بیفتد. سامانی‌ها آن قدر خوشحال بودند که یادشان رفت به اسیر بی چاره غذا بدهند. یکی از آدم‌هایی که آنجا برای خودش می‌گشت، عمرو را دید. پیش عمرو رفت و پرسید که چیزی لازم ندارد؟ عمرو گرسنه‌اش بود. مرد رفت و یک مقدار گوشت خرید و داخل تابه‌ای گذاشت و روی آتش گذاشت و رفت که نمک پیدا کند. سگ گرسنه‌ای پیدا شد و آمد تا گوشت‌ها را بخورد. بی چاره گرسنه اش بود و برایش مهم نبود که این غذای پادشاه چند ساعت پیش خراسان است. سگ سرش را توی تابه کرد، ولی تابه داغ بود و پوزه اش سوخت. سگ سرش را بالا آورد و دسته ی تابه در گردنش افتاد. سگ با تابه به سرعت فرار کرد. عمرو خنده‌اش گرفت. به او گفتند خنده ندارد! همین چند ساعت پیش شکست خورده و پادشاه ایران را از دست داده، چرا باید بخندند؟ ولی عمرو گفت: ببینید و عبرت بگیرید امروز صبح آشپزخانه ی مرا ۴۰۰ شتر به سختی حمل می‌کردند. حالا آشپزخانه‌ام را یک سگ برداشته و دارد می‌برد. کسانی که این حرف را شنیدند، مثل بچه درس‌نخوان‌ها هیچ عبرتی نگرفتند و رفتارشان عوض نشد و شاه شکست خورده احتمالاً مجبور شد نان خالی یا تخم مرغِ آب‌پز یا فوقش پوره سیب زمینی بخورد.

نامه ی خلیفه

بلافاصله بعد از اسیر شدن عمرو خلیفه به اسماعیل نامه نوشت و گفت: «دمت گرم! خیلی عالی! صد آفرین! بی‌زحمت عمرو را بسته‌بندی کن و با پیکِ بادپا بفرست پیش خودمان. لازمش داریم.» اسماعیل ناراحت شد. به خاطر این که خودش در قصر یک عمر و لازم داشت، ولی خلیفه خواسته بود و چاره‌ای نبود.

